

● فرزندان امام

● آمنه سلاله ● مادر

پیدایش کردم. به او گفتم: «الان اگر شیشه توی پاهایت برود، چطور می خواهی بجنگی؟» اما او سر پرشوری داشت. سال ۱۹۸۲ اسرائیل تا بیروت را به تصرف خود درآورد. عماد به دلیل مقاومت سرسختانه علیه اشغالگران، تحت تعقیب این رژیم قرار گرفت. آن‌ها چند بار تلاش کردند تا او را دستگیر کنند، اما موفق نشدند. به همین خاطر، حاج عماد به همراه سیدمحمدحسین فضل‌الله^۱ به ایران رفت و مدتی آن‌جا ماند. در همین سفر بود که برای اولین بار خدمت حضرت امام رسید و وابستگی اش به ایشان از همان دیدار آغاز شد.

هر بار که حاج عماد با امام دیدار می کرد، روحیه مضاعفی می گرفت. یادم هست سال ۱۹۸۳ که برای بار دوم به دیدار امام رفت، وقتی به لبنان برگشت، به من گفت: «می دانید امام خمینی به چه کسی اطمینان دارد؟» پرسیدم: «به چه کسی؟» گفت: «حزب‌الله.» هنوز سازمان حزب‌الله در لبنان شکل نگرفته بود. گفتم: «مگر در ایران حزب‌الله هست؟» گفت: «بله! امام به حزب‌اللهی‌ها اعتماد دارد.» ارتباط عماد با حضرت امام به گونه‌ای پیش رفت که ایشان فرموده بودند: «حاج عماد یکی از پسران من است.»

بارها پیش آمده بود که بچه‌ها ماه‌ها پدرشان را نمی دیدند. گاهی اوقات حتی یک تا دو سال ما نمی توانستیم او را ببینیم. البته از نقش همسر ایشان (عروسم) در مدیریت این وضع نباید گذشت. او بچه‌ها را به گونه‌ای تربیت کرد که در نبود پدرشان مشکلی نداشته و بتوانند این وضع را تحمل کنند. به عنوان مثال، در طول مدت جنگ ۳۳ روزه، حاج عماد تنها یک بار به خانه آمد؛ آن هم در حد پنج دقیقه! آن روز وقتی زنگ خانه به صدا درآمد و در را باز کردم، دیدم حاج عماد پشت در است. او گفت: «اصلاً وقت ندارم و باید زود بروم!» پنج دقیقه با ما حال و احوال‌پرسی کرد و سریع رفت. خانواده او به این وضع عادت داشتند.

زمانی که عماد بچه بود، با او سوار تاکسی شدیم تا به بیمارستانی در بعیدا برویم. چند مسافر مسیحی هم در ماشین بودند. آن روز رادیو خبری پخش کرد که منطقه «بنت جبیل» در جنوب، بمباران شده. جالب این که هیچ کدام از مسافرها و حتی راننده نمی دانستند بنت جبیل کجاست و من به آن‌ها گفتم که بنت جبیل در کجا قرار دارد.

چهار سال بعد، زمانی که جنوب آرام شد، ما به آن‌جا برگشتیم. آن زمان پدر بچه‌ها به اقتضای شغلش تا چند روز به خانه نمی آمد. در این مدت پسرانم تا آمدن پدرشان به صورت نوبتی پیش من می ماندند. یک بار که نوبت عماد شد، دیدم وسایلش را جمع کرد. متوجه شدم می خواهد برود. از او پرسیدم: «کجا می خواهی بروی؟» وقتی جواب درستی نداد، گفتم: «تو به خاطر من آمدی این‌جا، حالا می خواهی بروی؟ من نمی توانم تنها باشم!» اما عماد اصرار داشت که برود. به او گفتم: «می خواهی بروی برو، ولی تا قبل از آمدن پدرت برگرد.» عماد رفت و به موقع و قبل از پدرش برگشت. از او پرسیدم: «حالا بگو کجا بودی؟» گفت: «بنت جبیل! من در آن‌جا در حال گذراندن دوره آموزش هستم. تو که نمی خواهی من هم مثل آن راننده ماشین باشم که بنت جبیل رانمی شناخت؟»

زمانی که کلاس پنجم ابتدایی بود، توانست دو ماه متوالی، رتبه سوم را کسب کند. به او تقدیرنامه دادند. وقتی تقدیرنامه را نشانم داد، گفتم: «انسان در آخرت همان‌طور شناخته می شود که در دنیا شناخته می شده.» زمانی که عماد سیزده ساله بود، مقاله‌ای تحت عنوان «زبان تو محافظ توست. اگر از آن محافظت کنی، از تو محافظت می کند و اگر به آن خیانت کنی، به تو خیانت می کند» نوشت و آن را در مجله «الخلیج» منتشر کرد.

عماد سرش درد می کرد برای جهاد و مبارزه. یادم هست یک روز بچه مسلمان‌ها با افراد احزاب [معمولاً چپ یا ملی‌گرا] درگیر و کارشان به تیراندازی کشیده شد. وقتی عماد فهمید، اسلحه‌اش را برداشت و رفت. او به قدری عجله و اشتیاق داشت که فراموش کرد کفشش را بپوشد و با پای برهنه از خانه زد بیرون و شروع کرد به دویدن. من کفش‌ها را برداشتم و دو تا کوچه دنبالش رفتم تا بالاخره

۱. از مراجع تقلید و علمای لبنان که در ۱۳ تیر ۱۳۸۹ درگذشت.